

پیش درآمد



السفت

تاریکی به درون خودش جاری شده بود... بدون آغاز و بدون پایان. روی موجی از آب شور شناور شده بودم. بالای سر من، آسمان شب سیاه شده بود، ماه و ستاره ها پشت ابرهای سنگینی پنهان بودند که هرگز عقب نشینی نمی کردند.

بدون درد تکان می خوردم. عضلاتم رها و ذهنم آرام بود. نمی دانستم بدنم کجا پایان می یابد و آب از کجا شروع می شود. فقط تسلیم تاریکی بودم و در امواج و آبی که بر من می ریخت گم شده بودم.

زمان بدون نشانه می گذشت. اگر خورشیدی بود در سحرگاه به من نمی رسید. دقایق، ساعت ها و روزها را بر روی موجی از نیستی سپری می کردم و ذهنم خالی بود به جز یک فکر.

-بذار پیام بیرون.

زمان بیشتری گذشت اما با این حال، این فکر ادامه داشت .

-بذار پیام بیرون.

من تمام شده بودم و در آغوش آرام آب بلعیده شده بودم. نه درد وجود داشت، نه خاطره، نه ترس و نه حتی امید. من تاریکی بودم و تاریکی من بود. و با هم با جزر و مد می غلتیدیم، به سوی ساحلی که نه می توانستم ببینم و نه بشنومش. همه چیز آب بود...همه چیز نمک بود. اما آن فکر همچنان آرام می داد.

-بذار پیام بیرون.

کلمات را با صدای بلند گفتم و صدایم مثل پاره شدن کاغذ بود. «بذار پیام بیرون»
بارها و بارها گفتم درحالی که آب شور دهانم را پر می کرد. «بذار پیام بیرون.»

در دقایق...ساعت ها...و روزها. «بذار بیام بیرون»

سپس از میان نیستی، یک ساحل طولانی و سیاه ظاهر شد که روی آن چیزی حرکت می کرد. پلک زدم و چشمانم از یک لایه نمک تیره شد.

مردی با زره طلایی، در ساحل تاریک درست آن سوی جزر و مد ایستاده بود و من را تماشا می کرد.

جزر و مد من را به ساحل کشاند، نزدیک و نزدیکتر. مرد مسن بود، وزن زره خودش را بدون تزلزل تحمل می کرد و قدرتش عمیقاً ریشه دوانده بود... مثل درختی کهن.

سعی کردم صدایش کنم، اما فقط سه کلمه را می دانستم. «بذار بیام بیرون»

وقتی به پایین کشیده شدم و لیز خوردم از سنگینی لباس پشمی خودم آگاه شدم و کلماتم منقطع شدند. «بذار بیام...» او دستی به سمت من دراز کرد و وقتی من را از آب بیرون کشید دستانش سرد بود.

من را روی شن های سیاه حمل کرد و وقتی سعی کرد من را روی پاهایم بلند کند، پاهایم مثل یک آهوی تازه متولد شده لرزیدند.

او را نمی شناختم. اما او من را می شناخت.

به آرامی گفت «السفت اسپیندل» چشمانش چنان عجیب و زرد بود که من را به درون خودش می کشید. «منتظرت بودم.»

بخش اول

خون ریختن

فصل اول



راوین

دستان راوین خون ریزی می کرد. اما تا وقتی که خونی را که روی زمین می ریخت ندیده بود متوجه نشده بود. راوین با سه ضربه روی لبه مخملی آینه، با اثر کارت پراویدنس بنفش، خودش را محو کرده بود. او کاملاً نامرئی بود. انگشتان، بند انگشتان، کف دست‌هایش و خاک سخت شده در پایین اتاقک باستانی در لبه چمنزار را حفر می کرد. به سختی مهم بود.

بریدگی چه بود، زخمی دیگر؟ دست‌های راوین ابزار صریح بودند. نه دست‌های یک جنتلمن، بلکه یک مرد مسلح... کاپیتان نابودگرها. راهزن. خیانت کار.

مه از پنجره به داخل اتاق نفوذ کرد. از شکاف‌های سقف پوشیده لیز خورد و نمک به چشمان راوین برخورد کرد. شاید هشدار مبنی بر چیزی که برای یافتنش پایه ی سنگ بلند و پهن را کنده بود، نمی خواست پیدا شود.

راوین به این مه اهمیتی نداد. او هم از نمک بود. و پوشیده از عرق، خون و جادو. با این حال، دست‌های پینه بسته اش با خاک ته اتاقک همخوانی نداشت.

غیرقابل نفوذ بود، با گذشت زمان سفت می شد، ناخن‌های راوین را پاره و شکاف‌های دستانش را باز می کرد. با این حال او، محصور در سرمای کارت آینه حفاری می کرد.

اتاقی که او وقتی بچه بود در آن بازی می کرد، جلوی چشمانش به چیزی عجیب و غریب تبدیل شد، مکانی برای افسانه، برای مرگ. برای هیولا ها.

او ساعتی پیش از خواب بیدار شده بود، خوابی که با ضربات کوبنده، خاطره یک نگاه زرد نافذ و صدای السفت اسپیندل در ذهنش پژواک ناهماهنگی داشت.

او در خواب گفته بود: /این قلعه /ونه، همون قلعه ای که ویران شده. و وقتی که از پادشاه شپرد ، از صدایی که در سرش بود صحبت می کرد، چشمانش از اشک خیس شده بود.
اون زیر سنگ تو/تاقک قلعه یو دفن شده.

راوین خودش را از رختخواب بیرون آورده بود و مانند شبی روی باد از قلعه تاخت تا به اتاق برسد. برای حقیقت بیقرار و...دیوانه بود.

چون هیچ کدام واقعی به نظر نمی رسید. شاه شپرد، با چشمان زرد و صدایی نرم و شوم، در ذهن یک دوشیزه به دام افتاده بود. شاه شپرد، که قول داده بود به آنها کمک کند تا کارت توسکای های دوقلو گم شده را پیدا کنند. شاه شپرد، که پانصد سال پیش مرده بود.

راوین می دانست که مرگ، عامل آن بوده. او نور را که از چشمان مردان می رفت تماشا کرده بود. نفس های آخر را شنیده بود. می دانست چیزی جز ارواح در آن سوی پرده وجود ندارد، زندگی پس از مرگ وجود ندارد. نه برای هیچ مردی، دزد، یا راهزنی... حتی برای شاه شپرد. با این حال... او جایی که قبر شاه شپرد بود را حفاری می کرد.

تمام خاک پایه سنگ، سخت نبودند، در بعضی جاها شل و واژگون بودند. یک نفر قبل از او آنجا حضور داشت...اخیراً. السفت، شاید ، او هم مانند راوین به دنبال پاسخ بود. در آنجا، در پایه سنگ، در زیر خاک، سطحی سخت وجود داشت، انگار کنده کاری شده بود. کلمه ای که با گذشت زمان غیرقابل کشف بود، یک نشانگر قبر.

راوین به کندن ادامه داد. وقتی ناخن و انگشتش پاره شد و نوک انگشتش به چیزی سرد و تیز برخورد کرد، فحش داد و عقب کشید. بدنش نامرئی بود، اما خونش نه. قطره ای چکید، قرمز زرشکی و همان لحظه ای که دستش را ترک کرد، روی چاله ای که حفر کرده بود، پراکنده شد، زمین تشنه آن بود.

چیزی در زمین پنهان و منتظر بود. وقتی راوین آن را لمس کرد، تیزتر از سنگ ، سردتر از خاک و فولاد بود.

قلبش در گلویش آمد، آنقدر کند تا که شمشیری را از زیر خاک بیرون آورد. کج بود و در خاک غرق شده بود. اما هیچ اشتباهی در ساختش وجود نداشت، بی نقص بود، فولادِ سخت، دسته ای با طراحی پیچیده، بیش از حد مزین بود که شمشیر یک سرباز باشد.

در حالی که نفس‌های کوتاه و تب‌آلود می‌کشید و نمک موجود در هوا ریه‌هایش را سوراخ می‌کرد دستش را به سمتش برد. اما قبل از اینکه راوین بتواند شمشیر را آزاد کند، نگاهی اجمالی به آنچه در زیر آن دفن شده بود انداخت. به مکانی برای استراحت کامل و بدون مزاحمت برای قرن‌ها. یک شی رنگ پریده آنجا بود، یک مرد، یک انسان، یک اسکلت. یک ستون فقرات.

ماهیچه‌های راوین قفل کردند. دهانش خشک شد و حالت تهوع از شکمش به گلویش رسید. خون همچنان از دستش می‌چکید و با هر قطره‌ای که می‌ریخت یک تکه واضح‌تر می‌شد.

بلاندر پر از جادو بود. جادوی شگفت‌انگیز و وحشتناک. این جسد شاه سپرد بود. او واقعا مرده بود. اما روحش ادامه یافت و در اعماق السفت اسپیندل، تنها زنی که راوین دوستش داشت، مدفون شده بود.

راوین آن را از تابوت کند و شمشیر را برداشت. او که زیر درخت یو خم شده بود، سرفه کرد و با میل به بالا آوردن مبارزه کرد. درخت کهنسال بود، شاخه‌هایش مرتب نبودند و تاجش به اندازه‌ای وسیع بود که باران صبحگاهی را از پیشانی‌اش دور نگه می‌داشت. مدتی همینطور ماند و ضربان قلبش نمی‌خواست ثابت بماند.

«برای چه کاری حفاری میکنی پرنده زاغ.»

راوین در حالی که دسته عاج خنجرش در دستش بود چرخید. اما او تنها و غلفزار خالی بود، مسیر باریک بازگشت به قلعه یو خالی بود. اما در علف‌های در حال مرگ، آن صدا دوباره صحبت کرد. بلندتر از قبل. «صدای من رو شنیدی پرنده؟»

دختری روی درخت یو، بالای سر راوین نشسته و پاهایش از لبه شاخه‌ی پیر آویزان بود. او حدس زد که خیلی کوچک باشد، از برادرش اموری کوچکتر به نظر می‌رسید، کودکی که دوازده سال بیشتر نداشت.

موهایش به صورت نوارهای تیره روی شانه‌هایش ریخته بود و چند فر سرگردان، صورتش را قاب می‌کرد. شل پشمی‌اش با یقه‌ای پیچیده به رنگ خاکستری بود. راوین به دنبال نشان خانواده‌اش گشت، اما نشانی وجود نداشت. راوین او را نمی‌شناخت، مطمئناً او چنین چهره برجسته‌ای را به یاد می‌آورد، چنین بینی متمایزی را، چنین چشمان روشن و زردی را.

زرد.

در حالی که صدایش گلویش را می خراشید، راوین گفت: «تو کی هستی؟»
دختر او را با آن چشمان زرد تماشا و سرش را به پهلو خم کرد. «من تیلی ام.»
«تو اینجا چیکار میکنی، تیلی؟»

«کاری که همیشه انجام دادم.» برای کوتاه ترین لحظه، دختر او را به یاد جسیپر انداخت. «من منتظرم.»

باران شدیداً می بارید و باد تند می وزید. قطرات، روی صورت راوین پرتاب می شدند و باد کلاهش را می گرفت و آن را از روی پیشانی اش می کشید. او دستش را بلند و چشمانش را از باران محافظت کرد. اما دختر روی درخت بی حرکت ماند، اگرچه شاخه ی زیرش می لرزید و برگ های درخت یو در باد سوت می زدند، نه شنش و نه حتی یک تار از موهایش جابجا نشد. به نظر می رسید که آب و باد به طور کامل از درونش می گذرند، گویی او از مه و دود ساخته شده بود. از هیچ چیز.

پس از آن راوین به یاد آورد که هنوز از کارت آینه استفاده می کند.
هدفش پیدا کردن پاسخ ها بود، که خواب را رها کرده و به اتاق آمده بود. با انگشتانش زمین را کنده بود، استخوان را با خون تغذیه کرده و جسد پادشاه شپرد را پیدا کرده بود. اما کارت آینه پاسخ هایی را داشت که او واقعاً به دنبالش بود.

قبلاً هزاران بار از آینه استفاده کرده بود تا نامرئی باشد. اما راوین همیشه مراقب بود که هرگز از آن برای مدت طولانی استفاده نکند. او هیچ تمایلی به متحمل شدن تأثیرات منفی کارت نداشت، دید فراتر از حجاب به دنیای ارواح. او هرگز نمی خواست با یک روح صحبت کند. تا الان.

راوین گلویش را صاف کرد. او چیزی از ارواح و خلق و خوی آنها نمی دانست. آیا آنها همان طور که در این دنیا می زیستند بودند؟ یا زندگی پس از مرگ... آنها را دوباره ساخته بود؟
صدایش را در برابر باد بلند کرد. «منتظر کی هستی، تیلی؟»

چشم های دختر به سمت دستش و شمشیر رفتند، سپس به محوطه بازگشتند.

راوین پرسید: «مردی رو که اونجا دفن شده می شناسی؟»

تیلی خندید، صدایش تند و تیز بود. «همونطور که من پرنده، این جنگل و همه چهره هایی که زیرش موندن رو می شناسم.» انگشتش را در موی بافته اش چرخاند. «فکر می کنم در موردش شنیدی.» لب هایش با لبخندی جمع شد. «اون مرد عجیبیه، پدر من. محتاط. باهوش. خوب.»

نفس راوین بند آمد. «شاه شپرد پدرته؟»

لبخند تیلی محو و چشمان زردش دور شد. «اونا مثل یک پادشاه دفنش نکردن. شاید به همین دلیل که اون...» نگاهش به راوین برگشت. «تو اونو با کارت آینه ندیدی، نه؟ اون قول داده بود وقتی از حجاب بین دنیاها رد بشه مارو پیدا می کنه. اما اون نیومده.»

«ما؟»

دختر برگشت و چشمانش جنگل های آن سوی علفزار را دنبال کرد. «مادرم اونجاس. اون به اندازه قبل نمیداد. ایلیک و افتن نزدیک مجسمه معطل میشن. فنلی و لنور به قلعه شما میان.» ابرویش درهم رفت. «بنت اکثرای جای دیگه ایه. اون اینجا نمرده. نه مثل بقیه.»

مرگ در ذهنش تدایی و گلولی راوین فشرده شد. «اونا... خانواده تو هستن؟ خانواده شاه شپرد؟»

تیلی در حالی که دست هایش را روی سینه اش می گذاشت، گفت «ما برای پدرمون منتظریم.»

«چرا اون برنمی گرده؟»

دختر جواب نداد. نگاهش در سراسر چمنزار به سمت خرابه ها رفت و زمزمه کرد «فکر کردم صداش رو شنیدم. شب فرا رسیده بود و من، اینجا روی درخت مورد علاقم تنها بودم.»

چشمانش به سمت راوین برق زد. «من تورو دیدم، پرنده زاغ. مثل همیشه با شنل سیاهت، چشمای خاکستری باهوش و صورت حجاری شدت اومدی. فقط این بار، تنها نبود. زنی با تو بود. زنی عجیب، با چشمایی که مثل طلای زرد می درخشید، مثل چشمای من. مثل چشمای پدر.»

چیزی درون راوین پیچید.

«من رفتن هر دوی شما رو دیدم، اما دوشیزه برگشت.» تیلی انگشتش را دراز کرد و به پنجره اتاق اشاره کرد. «اون داخل شد و اون موقع بود که شنیدم، آهنگ هایی که پدرم هنگام نوشتن کتابش زمزمه می کرد. اما وقتی وارد شدم اونجا نبود. این زنی بود که وقتی دستاش رو تو خاک بالای قبر پدرم کرده بود زمزمه می کرد.»

راوین زمزمه کرد «السفت، اسمش السفته».

تیلی به نظر نمی رسید صدای او را بشنود. «دو بار آن دوشیزه خاکش را حفر کرد. بعد وسط چمنزار و ویرانه‌ها سرگردان شد.» لب هایش به یک خط محکم کشیده شد. «اما وقتی سحر شد، چشمای زردش به رنگ زغالی تغییر کرد. پس منم برگشتم اینجا سر قبر پدرم، تماشا می‌کنم. صبر می‌کنم.»

راوین چیزی نگفت، ذهنش به دنبال پاسخی بود که نداشت. او آن شب را به یاد آورد که السفت را به اتاق برده بود. هنوز بوی موهایش را حس می‌کرد، گونه اش را روی کف دستش حس می‌کرد. او السفت را عمیقاً بوسیده بود و او نیز راوین را بوسیده بود. هر عضوی از السفت، هر بخشی از او را می‌خواست. اما السفت خودش را عقب کشیده بود، چشمانش گشاد شده بود و صدایش می‌لرزید. او از چیزی در اتاق می‌ترسید. در آن زمان، راوین مطمئن بود که یک شبخ باشد. اما اکنون می‌دانست که این چیز دیگری است، چیزی بسیار بزرگ‌تر از او، چیزی که السفت همیشه با خودش حمل می‌کرد.

چشمانش به دختر روی درخت سرخدار برگشت. «چه اتفاقی برای پدرت افتاده؟»
تیلی جوابی نداد.

راوین دوباره تلاش کرد «چطور مرد؟»

نگاهش را به دور انداخت و انگشتانش مثل آهن‌گی بی صدا روی شاخه درخت می‌رقصید.
«نمی‌دونم. اول منو کشتن.» صدایش آرام شد. «من جلوی پدر و برادرهام وارد دنیای مردگان شدم.»

این سرمای آینه نبود که به راوین نفوذ می‌کرد. چیز دیگری بود.

«کی تو رو کشت؟» سوالی که در گوشه تاریک ذهنش جوابش را از قبل می‌دانست.
آن چشمان زرد درخشید و روی راوین فرود آمد. «اسمش رو می‌دونی.» صدایش پایین آمد، زمزمه ای عمیق و خراش دار. «روآن»

نشان پادشاه در ذهن راوین جرقه زد، درخت روآن تسلیم ناپذیر. کارت داس قرمز، چشمان سبز. شکارچی‌ها... وحشی‌ها. خانواده اش.

دستان خون آلود راوین می‌لرزیدند.

تیلی در حالی که نگاهش به سمت بالا چرخیده بود، گفت «ما مدت زیادی منتظر پدرمون بودیم.» صدایش محکم و انگشتانش مثل چنگال در دامانش حلقه شد. «ما تا وقتی که وظیفش انجام بشه، منتظرش می مونیم.»

لرزی گردن راوین را گرفت. او به موجودی که در بدن السفت اسپیندل بود فکر کرد، به آن چشمان زرد و کلمات ابریشمی و پیچ در پیچی که در سیاهچال گفته می شد. قولی که برای کمک به یافتن کارت توسکا های دوقلوی گمشده داده شد.

اما راوین بهتر می دانست. هیچ قولی بدون پرداخت نمی ماند. بلاندر محل سحر و جادو بود، مبادله و معامله. هیچ چیز رایگان نبود «شاه شپرد چی می خواد؟» از روح دختر پرسید: «اون دنبال چیه؟»

او در حالی که سرش مثل پرنده شکاری خم شده بود، پاسخ داد «تعادل، برای اصلاح اشتباهات وحشتناک. برای رهایی بلاندر از دست روان ها.» چشمان زردش باریک، شرور و مطلق بود. «برای گرفتن حقش.»

فصل دوم



الم

شاهزاده سریعتر از دو نابودگر دیگه می راند. وقتی الم روآن مقابل خانه آجری قدیمی پیاده شد، به این فکر کرد که وقتی سوار بر اسب نبود، دنیا چگونه به نظر می رسید و فکر این عصبیش کرد.

کبوتری ناله کرد. الم دستکش‌هایش را درآورد و دستش را در جیب لباسش فرو کرد، احساس مخملی لبه‌های کارت داسش، آرامشی آشنا بود. در حالی که انگشتانش را دورش حلقه می کرد، به جلوی در رفت.

در کهنه بود و بین آثار گل‌سنگ و صخره‌ها پناه گرفته بود. تمام ضلع شمالی املاک پوشیده از خزه و پیچک بود، گویی که جنگل، خانه‌ها و ثورن‌ها را به اعماق خود می کشاند و درختان انگور مانند مارپیچی به ضخامت بازوی مردی دور دودکش پیچیده شده بودند.

هیچکس داخل خانه نبود. این خبر چند روز پیش آمده بود. با این حال، الم گوشش را به در فشرده و گوش داد. هیچ چیز. نه فریادهای خفه شده کودکان، نه صدایی از قابلمه‌های آهنی در آشپزخانه. حتی یک سگ هم پارس نمی کرد. خانه بی حرکت بود، گویی که با چله‌های سبزی که از مه به داخل می رسید، نگه داشته شده بود.

نابودگرها پشت سرش رسیدند و از اسبشان پایین آمدند و ویکر گفت: «سرورم؟».

الم چشمانش را باز کرد و نفسش را بیرون داد. حوصله نداشت به آنها فرمان دهد. راوین تقریباً گم و گور شده بود و جسیپر در قلعه مانده بود تا مراقب اموری باشد و الم را که تا سر حد استخوانش متعصب بود رها کرده بودند تا دستور پادشاه را انجام دهد و به دنبال خویشاوندان گمشده‌ی السفت اسپیندل بگردد.